



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۵

بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل
گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل

گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا
گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل

گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر
گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل

بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان
مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل

داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل

تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن
دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل

گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل

هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزخم
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین
چشم فرومال و ببین صورت دل صورت دل